

آخرین رؤیای فروغ

سیامک گلشیری



نشر شده

داد زد: «همین کوچه‌س.»

زدم روی ترمز. گفتم: «چرا داد می‌زنی؟»

«ببخشید. دست خودم نبود.»

«اون‌ها خودشون الان به اندازه‌ی کافی داغونن. تو تازه باید...»

نگذاشت حرفم را تمام کنم. «گفتم که. دست خودم نبود. مرده‌شور این

کوچه‌ها رو بیرن که یه تابلو درست و حسابی ندارن. نور بالاتو بنداز اون جا!»

با انگشت دیوار کوتاه و سفیدی را نشان داد که پشت شاخه‌های درخت

چنار پنهان شده بود. پیچیدم به راست و نور ماشین را انداختم روی درخت. آذر

گفت: «همینه.»

روی تابلو فلزی رنگ‌ورورفته‌ای نوشته بود: یاسمن ۸.

وقتی پیچیدم توی کوچه، گفت: «نباید می‌آوردنش شمال.»

منتظر این حرف بودم. گفتم: «خودش خواسته بود. دست من و تو نبود.

خودش خواسته بود. می‌فهمی دارم چی می‌گم؟»

داشتم خیلی آهسته می‌راندم. نگاهم به دیوار ویلایی بود که از جلوش رد

می‌شدیم. می‌خواستم همین جا توی ماشین قضیه را تمام کنیم. دوست